

ممکن است از من تقاضای ازدواج کند. مرحله بعدی کار عبارت از این بود که بی آنکه مستقیماً از من سئوالی شود تا معلوم گردد پاسخ من به آن چه خواهد بود، من از دادن پاسخ مستقیم «آری» یا «نه» خودداری کردم و به او گفتم که در حال حاضر برنامه دیگری در پیش دارم و قرار است به دیدار پدرم بروم.

فاروق در همان اوقات سعی می کرد که وسیله نقلیه ای برای رفتن من به ژوهانسبورگ پیدا کند. در سراسر دوران جنگ مسافرت کار بسیار مشکلی بود، سرانجام مقامات محلی انگلیسی موافقت کردند که مرا با یک هواپیمای نظامی که خدمه هواپیماها را به جنوب می برد به ژوهانسبورگ بفرستند. در آن روزها مسافرت هوایی، حتی با هواپیماهای غیرنظامی کاری پرماجرا شمرده می شد، اما پرواز با یک هواپیمای نظامی، آن هم در زمان جنگ به راستی اقدامی سخت و دشوار بود. وقتی که سوار هواپیما شدم دیدم که در میان چهل نفر سرنشین آن تنها من یک نفر زن هستم. من انگلیسی حرف نمی زدم، آنها هم فارسی نمی دانستند (و این سبب شد که من خیلی زود اولین کلمات زبان انگلیسی را یاد بگیرم)، اما تجارب دوران کودکی که همیشه با پسرها محشور بودم، موجب شد که حداقل تا زمانی که در آسمان بودیم، از این وضع به هیچوجه احساس ناراحتی نکنم. در داخل هواپیما روی نیمکت چوبی بلندی نشسته بودیم و با هر حرکت هواپیما، مانند بار به این طرف و آن طرف می غلتیدیم.

سراسر راه در فرودگاههای خرطوم، نایروبی، و دوربان، و

همچنین در روی باندهائی که از توری سیمی درست شده و بر روی علف یا خاک گسترده شده بود، یا روی باندهای خاکی، فرود آمدیم. شبها را در آسایشگاههای سربازان انگلیسی می‌گذرانیدیم. من با خلبان و کمک خلبان غذا می‌خوردم و هر شب بعد از شام آنان تا در اتاق خواب مرا همراهی می‌کردند و به من سفارش می‌کردند که درها و پنجره‌های اتاقم را ببندم، چون ((آفریقائی‌ها در آن حوالی هستند و نمی‌توان پیش‌بینی کرد که چه اتفاقاتی ممکن است روی بدهد)). ظاهراً احساس انگلیسی‌ها آن بود که فقط آفریقائی‌ها هستند که رفتار ضد اجتماعی دارند.

هنگامی که به ژوهانسبورگ رسیدیم، در فرودگاهی که صد کیلومتر با شهر فاصله داشت فرود آمدیم. همین که من از پنجره هواپیما به بیرون نگاه کردم برادرم، علیرضا، را دیدم که به استقبال من آمده بود تا مرا با اتومبیل جیب خودش به خانه پدرم ببرد. با آنکه سالها از مسافرتم به آفریقای جنوبی می‌گذرد، هنوز هم من آن خانه چوبی بزرگ را، که باغچه‌ای با درختان زیاد آنرا محاصره کرده و پیچکهای سرخ و سفید و قهوه‌ای رنگ از دیوارهایش بالا رفته بود، به خاطر دارم.

خوشحال بودم که پدرم را می‌دیدم. همدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم. و پیش از آنکه من بتوانم نفسی تازه کنم یا از حال او بپرسم، پدرم مرا سؤال پیچ کرد که حال برادرم چگونه است؟ چه اتفاقاتی در ایران افتاده است؟ و قبل از آن که من بتوانم جواب یک سؤال را به طور کامل بدهم، با سؤال دیگری

حرفم را قطع می‌کرد. هنگامی که تمام رویدادها و اتفاقات را از زمانی که او ایران را ترک کرده بود برایش شرح دادم، اشک در چشمانش جمع شد و آهسته گفت: «خدایا به وطن ما رحم کن. پروردگارا، به پسرم کمک کن.»

صبح روز بعد، منشی پدرم که مردی کوتاه قد و چاق بود و صورتی گرد داشت و بی‌اندازه به پدرم وفادار بود، نزد من آمد و گفت: «اعلیحضرت می‌خواهند شما را ببینند.»

بلافاصله به اتاق کار پدرم، که در آنجا در انتظارم بود، رفتم. پدرم از من پرسید: «آیا آخرین روزی را که در اصفهان بودیم به خاطر داری؟ یادت هست وقتی که به من گفתי که می‌خواهی همراه من بیائی، به تو چه گفتم؟ در آن موقع برادرت به تو احتیاج داشت و از گفته‌های تو و مطالبی که از طریق دیگران نیز شنیده‌ام، اینطور احساس می‌کنم که تو نباید مدتی طولانی از ایران دور باشی. من دلم می‌خواهد که ترا پیش خودم نگه بدارم، اما مسافرت، این روزها خیلی دشوار است و به نظر من باید هر چه زودتر وسیله‌ای برای بازگشت تو به ایران پیدا کنیم.»

برنامه من این بود که دست کم چند ماهی نزد پدرم بمانم، اما با عقیده پدرم موافق بودم که نسبت به برادرم هم مسئولیتهائی دارم. اما یافتن وسیله‌ای که بتوانم با آن به وطن برگردم دشوارتر از موقع آمدن به این محل بود. زیرا جنگ به منطقه اقیانوس کبیر و ژاپن هم گسترش یافته بود و مسافرت از طریق هوا و دریا هر دو به صورت مخاطره‌آمیزی درآمده بود. برادرم علیرضا و

منشی پدرم هر روز به ژوهانسبورگ می‌رفتند و از آژانسهای مسافرتی دولتی و خصوصی پرس و جو می‌کردند بدون آنکه موفقیتی پیدا کنند. تقریباً شش هفته تمام طول کشید تا وسیله‌ای پیدا شد که بتوانم با آن از آفریقا خارج شوم.

در این ضمن، من روزها را در زمین تنیس باغ پدرم با علیرضا و یک انگلیسی که در همسایگی ما زندگی می‌کرد، به بازی تنیس می‌گذراندم. از دوران کودکیم به این طرف، هرگز این قدر زیاد تنیس بازی نکرده بودم. با وجود گرمای زیاد آفریقا احساس می‌کردم که هر چه هر روز به عضلاتم و خودم فشار بیشتری وارد می‌آورم، واکنشهایم بهتر می‌شود. به طوری که یکروز پس از بازی سریع و دشواری، که من برنده شدم، همبازی انگلیسی‌ام گفت: «خانم جوان، هیچ می‌دانید که بازی شما خیلی خوب است؟ آیا علاقمندید که در مسابقات تنیس ویمبلدون بازی کنید؟ اگر میل داشته باشید من می‌توانم ترتیب این کار را بدهم.»

روح رقابت ورزشکاری ناگهان در درونم برانگیخته شد. برای دوستان و ورزش، ویمبلدون، یکی از نامهای افسانه‌ای بود. - جایی که همیشه «بهترین»ها در آنجا بازی می‌کردند. بلافاصله نزد پدرم رفتم تا از او اجازه بگیرم. اما پدرم بسیار عصبانی شد و حتی ناراحت شد از اینکه چرا من چنین سئوالی را مطرح کرده‌ام. از من پرسید: «آیا به این زودی فراموش کردی؟ انگلیس‌ها بودند که مرا به تبعید فرستادند. تو چطور ممکن است حتی به این

فکر افتاده باشی که به کشور آنها بروی و تنیس بازی کنی؟» و این، مانند همیشه، پایان بحث ما بود.

شبها، گاه من و علیرضا برای دیدن فیلمهای انگلیسی یا آمریکائی به ژوهانسبورگ می‌رفتیم. در آن روزها گاری کوپر و کلارک گیبل هنرپیشه‌های محبوب و مورد علاقهٔ من بودند. پرورش یافتن زیر نظر پدری که «بزرگتر از زندگی» بود و دارای تمام صفات سنتی یک «مرد» بود، موجب شده بود که چنین خصوصیتی، چه در زندگی واقعی و چه در صحنهٔ تئاتر یا سینما، مرا به طرف خود جلب کند.

علیرضا نیز چنین مردی بود. در سن ۲۲ سالگی جسور و صاحب اراده‌ای قوی بود، و درست همان بی‌پروائی و شجاعت پدرم را داشت. هنگامی که ما در ایران همه دور هم جمع بودیم، من اوقات خودم را همیشه با برادر همزادم می‌گذرانیدم، اما اینجا، طی این چند هفته‌ای که در آفریقا بودم، به ارزش فوق‌العادهٔ «برادر کوچکم» که سه سال از ما کوچکتر بود، نیز پی بردم. وقتی شاد و خوشحال بود، حسابی آدم را سرگرم می‌کرد و در کنار او بودن خیلی لذت‌بخش بود. مانند بسیاری از مردان قوی، بسیار بذل و بخشش می‌کرد و به اصطلاح از خود مایه می‌گذاشت. من اگر می‌دانستم عمر علیرضا در این کرهٔ خاکی اینقدر کوتاه است، روزهایی را که با او گذرانیده بودم عزیزتر می‌داشتم. تقریباً ده سال بعد از این تاریخ، در سال ۱۳۳۳، او برای شکار به کرانه‌های دریای خزر رفت. در موقع بازگشت به

تهران، در حالیکه خودش هدایت هواپیمای کوچکی را بر فراز سلسله جبال البرز برعهده داشت، هرگز به تهران نرسید تا در جشن تولد شاه و من شرکت کند. هشت روز بعد جسدش در کوهستانها پیدا شد.

من و علیرضا، ژوهانسبورگ را حسابی گشتیم و آنرا زیر پا گذاشتیم، خیابانهای عریض و زیبا و ساختمانهای بلند آن شبیه بسیاری از شهرهای اروپا بود. اما نشانه‌های ستمگرانه و چشمگیر تبعیضات نژادی تمام زیبایی شهر را از بین برده بود. سینماها، رستورانها، پارکها، پلاژها و حتی پیاده‌رو خیابانها برای سیاه و سفید از هم تفکیک شده بود. هر زن خانه‌داری که برای خرید می‌رفت می‌بایست از طرف «سفید» یا «سیاه» دیواری که مغازه خواربار فروشی را به دو قسمت تقسیم می‌کرد وارد مغازه شود. این وضع آن چنان تأثیر عمیقی در روح من گذاشت که سالها بعد، طی نخستین دوره خدمتم در سازمان ملل، مرا به طرف کمیسیون حقوق بشر جلب کرد، و من اولین سخنرانی خود را در آنجا به تبعیضات نژادی در آفریقای جنوبی اختصاص دادم.

در آن روزها ما نگران ایران و برادرم بودیم. من و پدرم و علیرضا اغلب مانند گذشته کنار رادیو می‌نشستیم و اخبار بی‌بی‌سی را گوش می‌کردیم، این منبع اصلی خبر برای ما بود، چون تلگرافها سانسور می‌شد و هفته‌ها طول می‌کشید تا روزنامه‌ها به دست ما برسند. وقتی که اخبار خلاصه و کوتاه بود و پدرم بی‌حوصله و بی‌تاب می‌شد، من برای او کتاب می‌خواندم. یکی از

کتابهایی که مرتب برای او می‌خواندم، ترجمه کتاب آبی وزارت امور خارجه انگلیس بود. من عکس امضاء شده احمد شفیق را به عنوان «نشانه» در لای صفحه‌های کتاب می‌گذاشتم. یک شب در حالی که آماده خواندن کتاب برای پدرم می‌شدم، دیدم که عکس لای صفحه‌ای که گذاشته بودم، نیست. تمام صفحات کتاب را ورق زدم، اما عکس نبود. به خواندن کتاب ادامه دادم و نخواستم در این باره از پدرم چیزی بپرسم. اما بعد، هنگامی که با هم صحبت می‌کردیم، پدرم گفت: «من هیچ خوشم نمی‌آید که فرزندانم با خارجی‌ان ازدواج کنند.»

پیام او کوتاه، اما روشن بود، از این رو من موضوع مسافرتم را به مصر یا پیشنهاد ازدواج احمد شفیق را با وی در میان نگذاشتم. بلکه موضوع بحث را عوض کردم و به خبری که منشی پدرم برای ما آورده بود اشاره کردم. او ناخدای یک کشتی باری‌ای را ملاقات کرده بود که قرار بود اسلحه و مهمات و سایر لوازم جنگی به طرف کانال سوئز ببرد. ناخدا حاضر شده بود مرا هم همراه خود ببرد. اما گفته بود که نمی‌تواند ایمنی و سلامت مرا در این سفر تضمین کند و من به مسئولیت خود و با قبول هر نوع مخاطره‌ای که پیش بیاید می‌توانم سفر کنم. پدرم اخذ تصمیم را در این مورد به عهده خود من واگذار کرد، و من پس از آن که مخاطرات راه را با امکانات پیدا کردن وسیله دیگری برای مسافرت سنجیدم، تصمیم خود را گرفتم و گفتم آماده رفتنم، و قرار شد به بندر دوربان برویم و در آنجا سوار

کشتی شوم.

قبل از عزیمت، پدرم مرا به کناری کشید و با صدائی که از هیجان می‌لرزید گفت: «من می‌دانم که تو خیلی قوی هستی، اما می‌خواهم همیشه به خاطر برادرت قوی باشی. همیشه در کنار او بمان و به او بگو که در مقابل هر نوع خطری محکم بایستد.» در حالی که اطمینان لازم را به پدرم می‌دادم، احساس می‌کردم که او خیلی پیر شده است. حالش چندان تعریفی نداشت، و ممکن بود که دیگر او را نبینم. به‌دقت به صورتش نگریستم و سعی کردم خطوط چهرهٔ مردانه او را، که در آن زمان هم انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد، خوب به‌خاطر بسپارم. گرچه حالا در چهره‌اش قدری ملایمت به چشم می‌خورد. این آخرین باری بود که او را دیدم. در چهارم مرداد ۱۳۲۳، درست شش ماه پس از آن که من ژوهانسبورگ را ترک کردم، پدرم در سن ۶۹ سالگی به بیماری قلبی درگذشت.

خانهٔ او در آفریقا به صورت موزه‌ای درآمد، و وسائل شخصی و یادگارهای دوران زندگی در آنجا قرار داده شد. از زمان انقلاب سال ۱۳۵۷ به بعد شاید اینها تنها چیزهائی باشد که از او باقی مانده است، گرچه با دیدی وسیعتر، در آنچه رضاشاه در ایران ساخته و بنیان نهاده است اثری از او وجود دارد. علیرضا با اتومبیل مرا از ژوهانسبورگ به دوربان برد، و ما درست به‌موقع آنجا رسیدیم و پس از خداحافظی سریعی، سوار کشتی شدم. خود را به ناخدای کشتی، که مردی بلندبالا و

درشت‌اندام بود و موی مجعد قرمز و سبیل بلند قهوه‌ای رنگی داشت، معرفی کردم. با وجود آن که کشتی دارای هیچگونه تسهیلاتی برای مسافر نبود، ناخدا در نهایت لطف کابین خود را در اختیار من گذاشت و سعی کرد ترتیباتی بدهد که من در کشتی‌ای که پر از لوازم و تجهیزات جنگی و عده زیادی دریانورد بود، احساس ناراحتی نکنم.

چون کشتی اسلحه و مهمات حمل می‌کرد، نگرانی و هیجان همه را فراگرفته بود و خدمه کشتی روحیه خوبی نداشتند و نمی‌دانستند خواهیم توانست به مقصد برسیم یا نه. چند روز پس از ترک بندر دوربان، ناخدا به دیدن من آمد. چهره‌اش نشان می‌داد که حامل خبر بسیار بدی است. «والاحضرت، خیلی متأسفم که باید مطلبی را به شما بگویم...» اما حرفش را قطع کرد. ظاهراً از این که خبر بدی را به من بدهد، خیلی ناراحت بود.

تشویقش کردم که حرفش را تمام کند: «بگوئید، ببینم چه اتفاق ناگواری افتاده است؟» گفت: «والاحضرت، در این منطقه زیردریاییهای دشمن دیده شده است. من مجبورم در بندر مومباسا در کنیا توقف کنم. به من دستور داده شده است که شما را در آنجا پیاده کنم.»

من که فکر می‌کردم تا پایان جنگ مجبور خواهیم شد در آفریقا بمانم با اعتراض گفتم: «شما نمی‌توانید چنین کاری را بکنید. من باید به ایران برگردم. شما نمی‌توانید مرا در بندری بیگانه که هیچ کسی را در آنجا نمی‌شناسم پیاده کنید.» اما

در حالی که این حرفها را می‌زدم، خوب می‌دانستم که ناخدا واقعاً چاره دیگری ندارد.

او گفت: «والاحضرت، خیلی متأسفم. اما یقین داشته باشید شما تنها نخواهید ماند. من تلگرافی به فرماندار مومباسا فرستاده و ورود شما را به او اطلاع داده‌ام. او شخصی را برای استقبال از شما خواهد فرستاد. نگران نباشید، یقین دارم که شما خیلی زود به وطنتان خواهید رسید.»

هنگامی که به مومباسا رسیدم، دیدم مومباسا شهر بسیار زیبایی است - تقریباً همان حالت اروپائی ژوهانسبورگ را داشت. در امتداد بولوارهای وسیع و در کنار ساختمانهای بلند و باشکوه آن، ردیفهای منظم درختان مناطق حاره و بته‌های انبوه گل‌های زیبا دیده می‌شد. نماینده فرماندار به استقبال من آمد، و مرا به اقامتگاه انگلیسیها در نایروبی برد. احساسی که از دیدن نایروبی به من دست داد آمیخته با شگفتی بسیار بود. من چیز زیادی درباره آفریقا نمی‌دانستم، اما انتظار نداشتم چنین محله‌های مسکونی زیبایی در آنجا وجود داشته باشد، خانه‌هایی تمیز و روشن و خوش‌رنگ که دورادور آنها را گلها و گیاهان قشنگی پوشانیده بودند. در تهران هم گلها و گیاهان در اوایل بهار تر و تازه و تمیز به نظر می‌آیند، اما کمبود باران سبب می‌شود که به گرد و خاک آلوده شوند و در بقیه سال زیبایی خود را از دست بدهند. به همین جهت از این که می‌دیدم در این منطقه درختان و گیاهان در سراسر سال سرسبز و دارای گل و شکوفه‌اند، بی‌اندازه

لذت می بردم.

در ۵۰ کیلومتری خارج نایروبی، من با اتومبیل از علفزارهای سرسبز گذشته به دیدن منطقه اختصاصی حیوانات وحشی رفتم. اطراف ما پر بود از شیر و زرافه و حیوانات وحشی دیگر که گاه چنان به ما نزدیک می گردیدند که می شد دست را دراز کرد و آنها را لمس کرد. زیبایی و آزادی این حیوانات به طور غیر قابل توصیفی در روح انسان تأثیری عمیق بر جای می گذاشت. با وجود آن که کنیا خیلی زیبا و دیدنی بود، دلم می خواست در صورت امکان هر چه زودتر آنجا را ترک کنم. یکروز بعد از ظهر، در حالی که در سرسرای اقامتگاهم نشسته بودم و لیوانی لیموناد می خوردم، مرد جوانی - که بلندبالا و بور بود، پیرهنی سفید و شلواری آبی به تن داشت و کیف کوچکی در دستش بود - وارد شد و در مقابل من ایستاد. مطالبی را که به انگلیسی می گفت خیلی راحت می شد فهمید، من هم دیگر آن قدر انگلیسی یاد گرفته بودم که بتوانم صحبت بکنم. او بلافاصله از من پرسید: «خانم جوانی مانند شما تک و تنها در آفریقا چه کار می کند؟»

به نظر می آمد که آدم خوبی است، از این رو به او توضیح دادم که چطور شده است که به نایروبی آمده ام و اضافه کردم که به دنبال وسیله مسافرتی هستم که مرا به قاهره ببرد. او در جواب من گفت که خلبان است و هواپیمای کوچکی دارد که با آن مزارع کشاورزی را سمپاشی می کند. ناگهان چنین به نظر

رسید که مشیت الهی ترتیب این ملاقات را فراهم آورده است. پس مرد جوان را به شام دعوت کردم.

هنگام صرف شام به او پیشنهاد کردم که حاضرم در صورت موافقت او هواپیمایش را برای سفر به طرف شمال کرایه کنم و دوبرابر پولی را که ممکن بود در مأموریت سمپاشی به دست آورد، به او بپردازم. او با دیرباوری به من نگاه کرد و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و گفت: «دختر خانم عزیز، مثل این که شما متوجه نشدید که من فقط یک هواپیمای کوچک یک موتوره دارم که بیشتر از صد پوند بار نمی‌تواند حمل کند، و یقین هم ندارم که بتواند این مسافت طولانی را پرواز کند.»

من که هواپیما و خلبانی پیدا کرده بودم، بی‌آنکه به کوچکی هواپیما اهمیتی بدهم حاضر نبودم به این آسانی فرصت موجود را از دست بدهم. شروع کردم به تملق و چاپلوسی، و سعی کردم حس ترحم خلبان را جلب کنم. او بالاخره گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. این کار برای من و هواپیمایم یک نوع مبارزه طلبی و حادثه‌جوئی است. اما از همین الان به شما می‌گویم که به هیچوجه نمی‌توانید باری با خودتان بیاورید، و من فقط می‌توانم شما را تا مرز سودان ببرم.» دست یکدیگر را به علامت موافقت فشردیم، و من رفتم تا شب را خوب استراحت کنم.

صبح روز بعد، هرچه را که می‌توانستم در کیف دستی کوچکم جا بدهم، برداشتم، و بقیه وسائلم را در همانجا گذاشتم. هوا صاف و آفتابی بود. همین صافی هوا، سبب شد که با وجود

دیدن هواپیمای کوچک و بی‌دوام سمپاش، قدری قوت قلب پیدا کنم. ضمناً دوست خلبانم گفت در حالی که به طرف شمال پرواز می‌کنیم، او می‌خواهد کار سمپاشی خود را هم ادامه بدهد. پرواز فوق‌العاده‌ای بود. ده روز تمام با آن هواپیمای کوچک در پرواز بودیم، زیرا مجبور بودیم در نزدیکی دهکده‌های کوچکی فرود آمده سوخت‌گیری کنیم و مواد سمی کافی برداریم. در این دهکده‌های کوچک بود که برای اولین بار با آفریقائی آشنا شدم که ساخته و پرداخته اروپائیان نبود، آفریقائی بدوی و دست‌نخورده با کلبه‌های ساده‌ای که بومیان در آن سکونت داشتند و تن‌عریان خود را با رنگهای روشن طبیعی نقاشی کرده بودند.

آخرین توقف ما در دهکده‌ای بود که در وسط جنگلی قرار داشت و یکی از شاخه‌های رود نیل از کنار آن می‌گذشت. خلبان توضیح داد که این دهکده از شهر جوبو زیاد دور نیست. او در آنجا مرا به اقامتگاه انگلیسی‌ها برد. در راه به من گفت که: «به‌مجرد آنکه به آنجا برسیم شما را به یکی از دوستانم معرفی خواهم کرد. او شخص قابل اعتمادی است و یقین دارم به شما کمک خواهد کرد که به خرطوم بروید.»

دوست او یک نقاش و نویسنده آلمانی بود که به آفریقا آمده بود تا از جنگ و خونریزی و تمدن منحط اروپائی دور باشد. نقاش آلمانی به من گفت: «من در آفریقا احساس می‌کنم که به طبیعت و مردمی که هنوز فاسد نشده‌اند نزدیکترم.» او

بعضی از نقاشیهایش را به من نشان داد. او آنها را برای مصور ساختن کتابی که درباره زندگی در آفریقا می نوشت، کشیده بود. تازه ترین اقامتگاه من در خارج از وطن، دهکده ای بود که از چند کلبه کوچک تشکیل می شد. این دهکده در کنار رودخانه ای قرار داشت. ساکنان دهکده زندگی بی سروصدا و آرامی داشتند، عجله ای در کارشان دیده نمی شد، و ساخت اجتماعیشان بسیار ساده و مختصر بود. چنین به نظر می آمد که بچه ها و بزرگترها بیشتر اوقات خود را به شنا و تفریح در آب گل آلود رودخانه می گذرانند. بچه های کوچک هر بار که در رودخانه می پریدند با بدنهای آلوده به گل که رنگ سیاه بدنشان را قهوه ای می کرد، از آب بیرون می آمدند. این مردم رفتاری گرم و دوستانه داشتند، اما سخن گفتن یا ایجاد ارتباط با آنان دشوار بود. ارتباط ما بیشتر محدود به اشاره بود، زیرا که نقاش آلمانی و من زبان و لهجه آنان را نمی دانستیم.

حتی ارتباط و مکالمه بین من و نقاش آلمانی هم اغلب چندان موفقیت آمیز نبود، چون من خیلی کم با لغات آلمانی آشنائی داشتم و او هم فرانسه را خیلی روان صحبت نمی کرد. و این امر سبب شده بود که احساس کنم بین زمین و هوا معلق مانده ام و در عزم راسخم سستی به وجود آید.

اما چند روز پس از رسیدن به دهکده، چند تن از اروپائینی که در دهکده های مجاور زندگی می کردند و تعریف شاهزاده خانم ایرانی سیاری را شنیده بودند، به دیدنم آمدند. مهربانیهای

آنان از احساس تنهائی من کاست و طولی نکشید که مانند دوستان قدیمی با هم بی‌اندازه صمیمی شدیم. هر شب چندتن از آنان به ملاقات من می‌آمدند و ما به زبان بین‌المللی ((بریج)) با هم حرف می‌زدیم و یا من مشکلم را دربارهٔ اینکه چطور می‌توانم به سفر خود ادامه دهم با آنان مطرح می‌کردم.

در آن منطقه، هیچ جاده‌ای وجود نداشت و اروپائیان که اتومبیل جیب داشتند از آن فقط در مسافرت‌های کوتاه استفاده می‌کردند. برای مسافرت‌های طولانی و دور می‌بایست از هواپیمای کوچک یا قایق، از طریق رود نیل، استفاده کرد. یک شب در حالی که دور هم نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم، نقاش آلمانی شروع کرد به شوخی و گفت: «شما نباید خیلی ناراحت باشید، چون در این منطقه مورد توجه همه قرار گرفته‌اید و ما شما را ملکهٔ خود می‌دانیم. و برای آنکه ملکه را خوشحال کنیم، من و دوستانم می‌خواهیم شما را با قایق تا خرطوم و حتی تا قاهره ببریم. و اگر مجبور بشویم حاضریم تمام راه را هم پارو بزنیم.»

من این شوخی را ادامه دادم و پرسیدم: «چرا نتوانیم این کار را بکنیم؟ آیا واقعاً فکر می‌کنید بتوانیم قایقی پیدا کنیم؟ اگر من ملکهٔ شما هستم، این فرمان من است.» همهٔ ما خندیدیم، اما نقاش آلمانی قول داد که برای به‌دست آوردن قایقی به جستجو پردازد. با وجود آنکه می‌دانستم برای عملی شدن این نقشه ممکن است مدتها وقت لازم باشد، اما همینکه به هر حال راهی برای مسافرت پیدا شده بود حالم بهتر شد. دوست آلمانیم شروع کرد

به تهیه نقشه‌ها و نمودارهای آن منطقه، و همچنین فهرست لوازمی را که مورد احتیاجمان بود. و در ضمن من سعی می‌کردم از طریق یک رادیوی باطری‌دار که به قرض گرفته بودم حتی‌المقدور خبری از ایران به دست بیاورم.

آلمان‌ها زیر فشار دائم بمباران هواپیماهای متفقین، رفته‌رفته حالت تدافعی به خود گرفته بودند. در ایتالیا، خطوط دفاعی آنها در مونته کاسینو درهم شکسته شده بود، روس‌ها نیز با موفقیت، نیروهای آلمانی را عقب می‌راندند. اما درباره ایران خبر خیلی کم بود و من به خود قوت قلب می‌دادم که در موقع جنگ، نبودن خبر، مفهومی نیست که خبر بدی وجود ندارد.

افکارم متوجه روزی بود که جنگ پایان خواهد یافت. متفقین قول داده بودند که پس از پایان جنگ ایران را ترک کنند. اما آیا این کار را خواهند کرد؟ ملاحظات استراتژیکی - و نفت - که موجب ورود آنها به خاک ایران شده بود، ممکن بود در شرایط دنیای بعد از جنگ نیز برای آنها اهمیت بیشتری کسب کند. آیا امکان داشت دولتهای بزرگ بخواهند مانند گذشته ایران را تقسیم کنند؟

تقسیم‌بندی‌هایی که متفقین پس از اشغال ایران و تبعید پدرم، در بین خود کرده بودند، ممکن بود امید وجود یک ایران مستقل، مرفه و پیشرفته را در آینده از بین ببرد: ما دارای منابع طبیعی بسیار غنی بودیم، جمعیت کشورمان زیاد نبود، و مردم ما با وجود آنکه درس نخوانده و آموزش ندیده بودند، به قدری

باهوش و دارای پشتکار بودند که می‌توانستند بین ایران پدرانشان، و ایرانی نو برای فرزندان خود پلی محکم و استوار به‌وجود آورند.

اما اگر قرار بود چنین کاری انجام بشود، به نظر من برای ایران بسیار مهم بود که به دنیا نشان بدهد دارای یک جبهه متحد ملی است و هر چه زودتر باید صاحب ارتشی بشود که دفاع از مرزهای ما را به عهده بگیرد. نظر من این بود که با وجود هر نوع خطر خارجی، ضرورت دارد که در ایران یک ناسیونالیسم قوی به‌وجود آید تا بتواند مردم را به موازات اعتقادات مذهبی تجهیز و به سوی خود جذب کند.

به نظر من، که هزاران کیلومتر دورتر، در آفریقا به انتظار بازگشت به وطن بودم، آنچه ایران احتیاج داشت یک نوع برنامه‌ریزی سیاسی و غیرمذهبی قابل اجرا و عملی بود. ما لازم بود که مردم کشورمان را به ارزش حکومت مرکزی آشنا کنیم. بدون چنین حکومتی امکان آرامش و ثبات به‌هیچوجه در مملکت وجود نداشت. و ما بی‌اندازه به کمک و پشتیبانی سیاستمداران هوشیار، پیشرو و وفادار نیازمند بودیم، اما چنین افرادی را از کجا می‌شد پیدا کرد؟

بی‌صبرانه در انتظار بازگشت به ایران بودم تا این مسائل را با برادرم در میان بگذارم. در آن دهکده آفریقائی روزها خیلی گرم و مرطوب بود، زمان بسیار به‌کندی می‌گذشت. خوشبختانه اقامتگاه ما دارای بادبزنهای سقفی و یک دستگاه یخ‌سازی بود

که با دستگاه مولد برق، که سروصدای جهنمی داشت، کار می‌کرد. و ما از این که به این ترتیب از گرما مصون می‌ماندیم بی‌اندازه راضی و خوشحال بودیم، مخصوصاً که مجبور بودیم آب آلوده را، برای خوردن، بجوشانیم، و این آب همیشه ولرم بود. من وقتی که وارد این دهکده شدم، یک پیراهن بیشتر نداشتم که آنرا هم پوشیده بودم. از این رو وقتی که یکی از زنان بومی از پارچه‌خاکی رنگ مناطق گرمسیری که مخصوص مردان بود پیراهنی برایم دوخت، خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم و به این ترتیب بود که توانستم پیراهنم را مرتب عوض کنم و بشویم. گرچه هوا آنقدر گرم بود که انسان هر چه می‌پوشید، چند دقیقه بعد خیس و چسبناک می‌شد.

شبها هوا قدری بهتر بود، و من و دوستانم هر روز عصر در اتاق غذاخوری بزرگ اقامتگاهمان دور هم جمع می‌شدیم و درباره سفر پیشنهادی من از طریق رود نیل صحبت می‌کردیم. بعضیها می‌گفتند که این یک نوع دیوانگی است، این سفری است پر از خطر و مخاطره که من حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم. اما باید بگویم که این اظهار نظرها و استدلالها هرگز مرا دلسرد نکرد، چون همیشه شیفته اسرار و حالات تخیلی و شاعرانه رودخانه‌ها بوده‌ام، شاید هم دلیل این احساس آن بود که ما در ایران رودخانه بزرگی نداشتیم. من حتی امروز هم، در تبعید، بسیار علاقه‌مندم که از پنجره اتاق خوابم رودخانه «ایست» را در نیویورک تماشا کنم. هرچند که این رودخانه، رودخانه بسیار

آرامی است که دودکشهای ساختمانها، نور چراغهای نئون و سایه کارخانه‌های قدیمی در آن منعکس می‌شود.

اما رود نیل چیز دیگری بود. حتی امروز هم از اسرار آن پرده برداشته نشده است. من نیل را فقط از پنجره اتاقم در کاخ عابدین یا از کشتی تفریحی سلطنتی دیده بودم، اما داستانهای زیادی درباره کاشفین ماجراجوئی خوانده بودم که با هیأت‌های اکتشافی به دنبال سرچشمه این رود بزرگ رفته بودند. از این رو سعی کردم همراهانم را متقاعد کنم که این سفر سفری پرماجرا و مبارزه طلبانه است. با وصف این پیش از آن که بتوانیم قایق مناسبی که بتواند ما را به این سفر ببرد پیدا کنیم، یکی از مردانی که در جمع ما بود، خبر آورد که هواپیمای کوچکی به منطقه ما آمده و خلبان آن حاضر است مرا تا خرطوم ببرد. از این که وسیله‌ای پیدا شده بود که می‌توانستم به وطنم برگردم آن‌چنان هیجان زده شدم که دیگر از اینکه از سفر روی نیل بازمانده‌ام ناراحت نگردیدم. (و یقین دارم که دوستانم نیز از اینکه نمی‌توانند به این سفر بروند، متأسف نبودند).

در روز عزیمت، تمام اهالی دهکده و همچنین نقاش آلمانی و دوستان او، به بدرقه من آمدند. مانند کسانی که سالها است با هم دوست بوده‌اند از یکدیگر خداحافظی کردیم، و من سعی کردم از این افراد بامحبت و دست و دل باز که حاضر شده بودند مرا از خودشان بدانند و از یک بیگانه این‌چنین مهمان‌نوازی کنند و وسیله آسایش او را فراهم آورند، تشکر کنم. همینکه هواپیما از

زمین بلند شد و آنها به علامت خدا حافظی دستمالهای خود را در زیر آفتاب سوزان آفریقا تکان دادند، چشمانم پر از اشک شد.

در فرودگاه خرطوم از اینکه یک سرهنگ انگلیسی را در انتظار خود دیدم متعجب شدم. ظاهراً خلبان هواپیما خبر آمدن مرا با رادیو به او داده بود، چون سرهنگ انگلیسی به من سلام نظامی داد و گفت: «والاحضرت، به خرطوم خوش آمدید. فرماندار کل سودان به من مأموریت داده است که به استقبال شما بیایم و شما را به کاخ ایشان هدایت کنم. فرماندار کل از شما دعوت کرده است که در مدت اقامت خودتان در اینجا مهمان ایشان باشید.» وقتی که به کاخ فرماندار کل رسیدیم، او و زنش بالای پله‌ها در انتظار من بودند. سخت تحت تأثیر این پذیرائی رسمی قرار گرفتم، اما احساس ناراحتی کردم و پاهایم سست شد، چون هنوز همان پیراهن خاکی رنگ بر تنم بود.

میزبانان جدیدم بلافاصله مرا به اتاقی راحت هدایت کردند، که با توجه به اتاقهایی که در دهکده‌های آفریقا به آنها عادت کرده بودم خیلی مجلل و پرزرق و برق بود. کاخ فرماندار کل ویلایی بود دو طبقه به سبک ساختمانهای مستعمراتی انگلیسی، که دورادور آنرا صدها بته و پیچکهای رنگارنگ فرا گرفته بود. خود فرماندار درست شبیه فرمانداران مستعمراتی انگلیسی بود که در فیلمها دیده‌ایم: قد بلند، باریک اندام، با ظاهری اشرافی، موی بور و سبیلی باریک و کم پشت. هنگامی که حرف می‌زد سرش را به یک طرف متمایل می‌کرد و کلمات با لهجهای مقطع و

آهنگی زیر و بم دار، که مخصوص طبقه اشراف بود، از طرف دیگر دهانش بیرون می آمد.

او و زنش خیلی رسمی و مبادی آداب زندگی می کردند، و این وجه مشخصه آخرین روزهای امپراتوری انگلیس بود. غذا خیلی رسمی صرف می شد و همه مرتب لباس می پوشیدند (روز بعد از ورودم، فرماندار ترتیبی داد که خانمی مرا برای خرید لباس همراهی کرد)، غذا خیلی خوب تهیه می شد و خدمتکاران سودانی خیلی رسمی غذا را سر می آوردند. هنگام خوردن غذا، جنگ موضوع اساسی صحبت بود. در آن موقع، یعنی بهار سال ۱۳۲۳، همه درباره گشوده شدن «جبهه سوم» صحبت می کردند. آمریکاییان گینه جدید را گرفته، و روس ها وارد رومانی شده بودند، و چنین به نظر می رسید که ماشین جنگی آلمان را بمبارانهای هواپیماهای متفقین فلج کرده است. اما فرماندار، محافظه کارانه و محتاطانه اظهار نظر می کرد که تا زمانی که جنگ واقعاً به پایان نرسد، نمی توان گفت پیروزی به دست آمده است. احساس او این بود که ژاپنی ها دارای چنان قدرتی هستند که می توانند با مقاومت مداوم خود جنگ را ماهها و حتی سالها ادامه دهند.

اما فرماندار درباره آینده امپراتوری انگلیس خیلی خوشبین بود. او به این واقعیت اشاره می کرد که در آن هنگام سربازان کشورهای مشترک المنافع در سراسر دنیا و در بسیاری از جبههها شجاعانه برای بریتانیا می جنگیدند. و اضافه می کرد که وضع

داخلی سودان آرام و امن است، و در آن روزها حق به جانب او بود.

من در حدود دو هفته در خرطوم ماندم، و با وجود بی‌صبری شدیدی که داشتم، به من خیلی خوش گذشت. کاخ فرماندار استخر و زمین تنیس داشت و من نتوانستم جلو خودم را بگیرم و بازی تنیس را شروع کردم. البته آنجا ویمبلدون نبود، اما من در یک مسابقهٔ تنیس محلی بین زنان، اول، و در مسابقه با مردان، دوم شدم.

آنچه بیشتر از هر چیز دیگر از این شهر به یادم مانده است موقعیت جالب آنست که مانند واحه‌ای در کنار نیل قرار دارد. بادهای شدید صحرا مرتب لایه‌ای از خاک و شن نرم در شهر می‌گسترده، و با وجود آنکه در خانه‌ها، درها و پنجره‌ها کاملاً مسدود بود، طعم خاک خشک همیشه در دهان احساس می‌شد. ضمناً در این نقطه بود که بهم پیوستن دو شاخهٔ «سفید» (که در واقع گل آلود است) و «آبی» رودخانهٔ نیل را می‌شد دید.

با وساطت فرماندار کل، دولت انگلیس اجازهٔ مخصوصی داد تا یک هواپیمای نظامی مرا به قاهره ببرد. همان سرهنگی که موقع آمدن من به خرطوم، به استقبال آمده بود، با یک اتومبیل نظامی مرا به فرودگاه برد. اما چندین کیلومتر قبل از آن که به فرودگاه برسیم، از دور ابرهای بلند دود را دیدیم که به آسمان می‌رفت. هنگامی که به در ورودی فرودگاه رسیدیم، سرهنگ گفت که می‌رود ببیند چه اتفاقی افتاده است. او پس از یک ربع

ساعت برگشت و خیلی آرام گفتم: «متأسفم به اطلاع شما برسانم که هواپیمائی که قرار بود شما را به قاهره ببرد آتش گرفته است. دودی را که از دور دیدیم از آن هواپیما بود.»

من از این خونسردی که مخصوص انگلیسیها است خیلی تعجب کردم. در خاورمیانه، معمولاً چنین خبری با هیجان فوق‌العاده و شاخ و برگ بسیار نقل می‌شود. از این تأخیر جدیدی که پیش آمده بود سخت ناراحت شدم، اما در مقابل خونسردی و خویشتن‌داری آرام سرهنگ انگلیسی احساس کردم که بهتر است چیزی نگویم.

هنگامی که به کاخ فرماندار برگشتیم باز خیلی گرم مورد استقبال قرار گرفتم، و شوخیهایی هم دربارهٔ وضعی که پیدا کرده بودم از فرماندار شنیدم. او به من اطلاع داد که آتش گرفتن هواپیما به علت چکه کردن مخزن سوخت بوده است، نه خرابکاری. و اضافه کرد: «خانم عزیز، شما خیلی خوش شانس بودید، چون اگر هواپیما از زمین بلند شده بود، بدون تردید در هوا منفجر می‌شد.»

دو روز بعد، بدون آنکه ماجرائی پیش بیاید، سوار هواپیمای نظامی دیگری شدم. از وقتی که به آفریقا آمده بودم این اولین باری بود که خودم را در یک وسیلهٔ مسافرتی مطمئن و قابل اعتماد می‌دیدم. بدون تردید اجداد من چنین مسافرت طولانی و پیچ در پیچی را با کاروان شتر می‌کردند، اما من اینک کاملاً احساس آرامش می‌کردم که با این وسیلهٔ نقلیهٔ مطمئن و به طور

مستقیم به طرف مقصد سفر می‌کنم.

در حالی که به سوی قاهره پرواز می‌کردیم، احساس می‌کردم که بالاخره از یک مسافرت جالب و طولانی زنده برمی‌گردم، مسافرتی که طی آن با اشخاص زیادی همسفر یا محشور شده بودم، از ناخدای کشتی و دهها دریانورد گرفته تا خلبان جوان، نقاش آلمانی، بومیان دهکده‌های کوچک، و فرماندار کل و زنش. به‌علاوه چه مناظر زیبا و حیرت‌انگیزی از گلها و گیاهها دیده و پشت سر گذاشته بودم. بسیار عجیب به نظر می‌رسید که چگونه مردمی که کاملاً نسبت به هم بیگانه هستند، برای مدتی کوتاه در کنار هم قرار می‌گیرند و مدت محدودی از زندگی‌شان را با هم می‌گذرانند و سپس برای همیشه از یکدیگر جدا می‌شوند. در حالی که به طرف قاهره پرواز می‌کردم، در برابر چشمانم آن خلبان جوان را می‌دیدم که کشتزارهای دیگری را سمپاشی می‌کند، نقاش آلمانی طرحی دیگر از صحنه‌های زندگی دهکده را می‌کشد، و دهاتیهای بومی در رود نیل شنا می‌کنند. - همچنین آخرین تصویر پدرم را می‌دیدم، که با چهره‌ی خسته و فرسوده و چشمان نافذ و عمیق خود، آمرانه به من می‌گفت به برادرم بگویم که نترسد.

* * *

در فرودگاه نظامی قاهره، ملک فاروق و ملکه فریده به استقبال آمدند. هنوز کاملاً در کاخ عابدین جابجا نشده بودم که فاروق بار دیگر شروع کرد به سخن گفتن درباره‌ی عشق و

از دواج با من. احمد شفیق نیز خواستگاری خودش را تجدید کرد، و من به خاطر احمد مجبور بودم خیلی احتیاط کنم و قصد او را از فاروق پنهان کنم.

می‌دیدم که فاروق از حضور انگلیسیها در مصر بسیار ناراحت‌تر به نظر می‌آید و روحیه خود را کاملاً از دست داده است، و خیلی بیشتر از دفعه قبل که او را دیده بودم خودش را از امور مربوط به حکومت کشورش کنار می‌کشد. با وجود آنکه انگلیسیها آفریقا را از دست نازیها نجات داده بودند، فاروق هیچ امیدی نداشت که پس از جنگ بتواند از مداخلات آنها در امان باشد.

شایع شده بود که فاروق روابطی با دختر جوانی به نام نریمان که از طبقه متوسط بود، پیدا کرده است. ملکه فریده هم که این شایعات را شنیده بود، نظر مرا در این مورد پرسید. فریده سه دختر داشت، ولی صاحب پسری نبود. چون از مدتها پیش تصمیم گرفته بودم کاری نکنم که مشکلات زناشویی فریده را بیشتر کند، سعی کردم او را تسلی بدهم. به او گفتم ممکن است علاقه فاروق به نریمان سطحی باشد و با گذشت زمان از بین برود. اما چون به نظر می‌رسید که فاروق دیگر هیچ علاقه‌ای به فریده ندارد و فرزند ذکوری هم برای جانشینی خود نداشت، من امیدی به ادامه دواج آنها نمی‌دیدم.

اما درباره وضع خودم با احمد شفیق، احساسهای متناقضی داشتم. می‌دانستم که عاشقش نیستم، اما هر چه بیشتر او را

می‌دیدم بیشتر از او خوشم می‌آمد. او نه تنها خوش قیافه و مؤدب بود، بلکه مردی بود جدی، دارای پشتکار و خودساخته (و مدیریت مالی یک کارخانه قند را به عهده داشت)، و من این خصوصیات را تحسین می‌کردم. پیش از آن که قاهره را ترک کنم، من و او با هم مذاکره جدی و طولانی کردیم و طی آن سعی کردم خیلی صادق و روراست احساس خودم را به او بگویم، اما در موضوع ازدواج جواب رد ندادم.

باید اشاره کنم که پس از عزیمت من، توجه فاروق به نریمان بیشتر شد و تصمیم گرفت از فریده جدا شود. اما با مسئله مهمی روبرو بود. در آن زمان او اولین پادشاه مسلمان بود که می‌خواست ملکه خود را طلاق دهد و این ممکن بود تأثیرات نامطلوبی به وجود بیاورد، به خصوص که فریده خیلی مورد علاقه عمومی مردم مصر بود.

اما پیش آمدها به طور غیرمنتظره راه حلی را که فاروق به دنبال آن بود به او نشان داد، و این هنگامی بود که فوزیه برای دیدار خانواده‌اش به مصر رفت. کاملاً روشن بود که فوزیه زندگی درباری قاهره را به تهران ترجیح می‌دهد، و این بار دیدار او از چند هفته به چند ماه ادامه یافت. هر بار هم که برادرم از او می‌خواست به تهران بازگردد، او بهانه دیگری برای ماندن خود می‌آورد. بالاخره فوزیه از برادرم تقاضای طلاق کرد و به نظر می‌رسید این کار با تشویق و صلاحدید فاروق شده است تا راه برای پایان دادن به ازدواج او و فریده نیز هموار شود. (برخلاف

شایعات عمومی، شاه به علت این که فوزیه دارای فرزند ذکوری نشده بود، قدم اول را برای طلاق برنداشته بود.)
 شاه مقاومت کرد، اما وقتی فهمید فوزیه به هیچوجه حاضر نیست از قاهره برگردد، با خاتمه ازدواج موافقت کرد. برای من دشوار بود با وجود رفتاری که فوزیه کرده بود نسبت به او عصبانی باشم. به نظر من او شبیه گربه‌ای بود که به محیط آشنا بیشتر انس دارد تا به یک محیط جدید. از این رو هنگامی که به قاهره برگشت و دوباره در آنجا اقامت گزید، به نظر من راحت‌ترین کاری که می‌توانست بکند ماندن در آنجا بود، حتی اگر این کار به جدائی او از شوهرش و دختر کوچکش منجر می‌گردید.

پس از آنکه تشریفات طلاق انجام شد، فوزیه با یکی از افسران ارتش مصر ازدواج کرد، و تا آنجا که من اطلاع دارم او از زندگی جدیدش که خیلی ساده و آرام بود، راضی بود. پس از آنکه فاروق از سلطنت خلع شد، فوزیه و شوهرش در خانه‌ای نه چندان بزرگ در حومه قاهره اقامت گزیدند. خانواده ما ارتباط خود را با او حفظ کرد، و پس از آنکه برادرش سلطنت خود را از دست داد، ما از نظر مالی به او کمک کردیم و ترتیبات ملاقاتش را با دخترش والاحضرت شهناز در سوئیس فراهم نمودیم.

پلنگ سیاه

در نخستین هفته‌های بازگشتم به تهران سرم بسیار شلوغ بود. آشفتگی سیاسی‌ای که هنگام عزیمت من به آفریقا بر کشور حکومت می‌کرد، در طی آخرین ماههای جنگ بدتر شد. و من یقین پیدا کردم که استنباطم در مدتی که در ایران نبودم کاملاً درست بوده و اینک وقت آن فرارسیده است که باید اقدامی قاطع برای ایران انجام شود. بیشتر اعضای خانواده ما در تبعید بودند، فوزیه به قاهره رفته بود، و من و برادرم تنها بودیم. چون تعداد کسانی که برادرم می‌توانست به آنان اعتماد کند کم بود، و من هم به پدرم قول داده بودم که در کنار برادرم خواهم ایستاد و به او کمک خواهم کرد، فعالیت خود را در صحنه سیاست داخلی، به‌طور غیر رسمی، آغاز کردم - چون قانون اساسی افراد خانواده سلطنتی را از داشتن مشاغل سیاسی منع می‌کند.

طی ماههائی که در آفریقا بودم، غالباً فکر کرده بودم که ما

چقدر احتیاج داریم به مردم نزدیک شویم و آنها را در جهت پشتیبانی از برادرم تجهیز کنیم. به نظر می‌رسید که داشتن یک روزنامه خوب و بانفوذ یکی از راه‌حلهای این مسأله باشد. از این رو با یک روزنامه‌نویس باتجربه ملاقات کردم. او گفت که با داشتن کمک مالی می‌تواند چنین روزنامه‌ای را منتشر کند. مدتی دنبال نویسندگان و روزنامه‌نگاران ماهر و حرفه‌ای که تعدادشان در ایران بسیار کم بود گشتیم، سپس سازمانی ایجاد کردیم که یک روزنامه عصر منتشر کند، و این روزنامه پرتیراژترین روزنامه عصر ایران شد.

به نظر من نخستین اولویت برای رسیدن به این مقصود پیدا کردن طرفداران سیاسی برای رژیم و خنثی کردن مخالفت‌های موجود بود. من هر روز با افراد و گروه‌هایی که نماینده آراء و نظریات متفاوت بودند به طور غیر رسمی ملاقات می‌کردم. به مطالبی که می‌گفتند گوش می‌دادم و سعی می‌کردم آنها را متقاعد کنم که ایران به حکومت مرکزی قوی‌تر و وحدت ملی بیشتری احتیاج دارد. امیدوار بودم که در نتیجه این بحثها و تبادل نظرهای شخصی بتوانیم بعضی از این گروهها و دسته‌ها را به هم نزدیک کنیم و از این طریق پایگاه محکم و وسیعی برای پشتیبانی از رژیم سلطنت به وجود آوریم.

اشتغال من به امر سیاست، ماشین شایعه‌سازی را به کار انداخت و به‌طور مرتب داستان‌هایی در زمینه دست داشتن من در تمام مسائل سیاسی دولت - از حوادث کم‌اهمیت گرفته تا قتل

کارمندان عالیرتبه دولت - پخش می‌شد. این شایعات آن قدر ادامه پیدا کرد که بالاخره از مرزهای کشور هم خارج شد و طولی نکشید که روزنامه‌های اروپا مرا «قدرتی در پشت سلطنت» نامیدند و «پلنگ سیاه ایران» لقبم دادند.

هنگامی که به عقب برمی‌گردم و به این دوره بعد از جنگ نگاه می‌کنم، تقریباً خنده‌ام می‌گیرد که چه نسبت‌های عجیب و غریبی به من می‌دادند و چقدر درباره مداخلات فوق انسانی و شگفت‌آور من سخن می‌گفتند. البته حقیقت دارد که سیاست‌بازیهای ما در خاورمیانه از دید ناظران غربی همیشه آمیخته به توطئه و خدعه بوده است، اما در آن زمان من زن جوان بیست و چند ساله‌ای بودم که اراده و قدرتم به مراتب بیشتر از تجربه‌ام بود (من و برادرم روی هم از عمرمان کمی بیش از پنجاه سال می‌گذشت).

فکر می‌کنم که در واقع، علت این همه مخالفت و سروصدائی که درباره من بلند شده بود آن بود که من زن بودم و وارد کار سیاست شده بودم، و در آن زمان سیاست منحصرأ در حیطه فعالیت مردان شناخته می‌شد. همچنین فعالیت‌های من در این دنیای مردان سبب شده بود که شایعه‌هایی درباره زندگی خصوصی من نیز بر سر زبانها بیفتد. برادرم برای آن که این شایعات از بین برود، پیشنهاد کرد که ازدواج بکنم - به نظر او این امر سبب می‌شد که دست کم شایعات فضاحت‌آمیز قطع شود. (و من ازدواج کردم، اما به این شایعات پایان داده نشد.)